

جشیریشا



نقاشی از فرخنده مشقالی

نوشته: مراد ابرار

برای دستی زوالقدر

مهر بهار

چشمترا



نوشته: مهرداد بهار
تفاسی: فرشید مثقالی



سازمان انتشارات
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
خیابان بهار، شماره ۱۰، تهران

بهار ۱۳۴۶

www.parand.se

یکی بود ، یکی نبود

غیر از خدا هیچکی نبود ،

خدا این آسمان را آفرید . بعد زمین را میان آسمان آفرید . زمین به بزرگی
این روزهایش نبود ، خیلی کوچکتر بود .

خدا دور تا دور زمین کوچک ، کوهها را آفرید که خیلی بلند بودند .

روی زمین آب آفرید ، گیاه آفرید ، زمینها پر از سبزه شد ، پر از چشمه شد .

بعد خدا گاوها ، گوسفندها ، سگها ، پرندهها و مردم را آفرید .

بعد خدا جمشید را آفرید و او را پادشاه گاوها ، گوسفندها ، سگها ، پرندهها

و مردم کرد .

جمشید قد بلند ، ورزیده و درشت اندام بود . موهای چین چینش روی شانه-

هایش می ریخت و ریش سیاه بلندش گردن و گونههایش را می پوشاند . همیشه

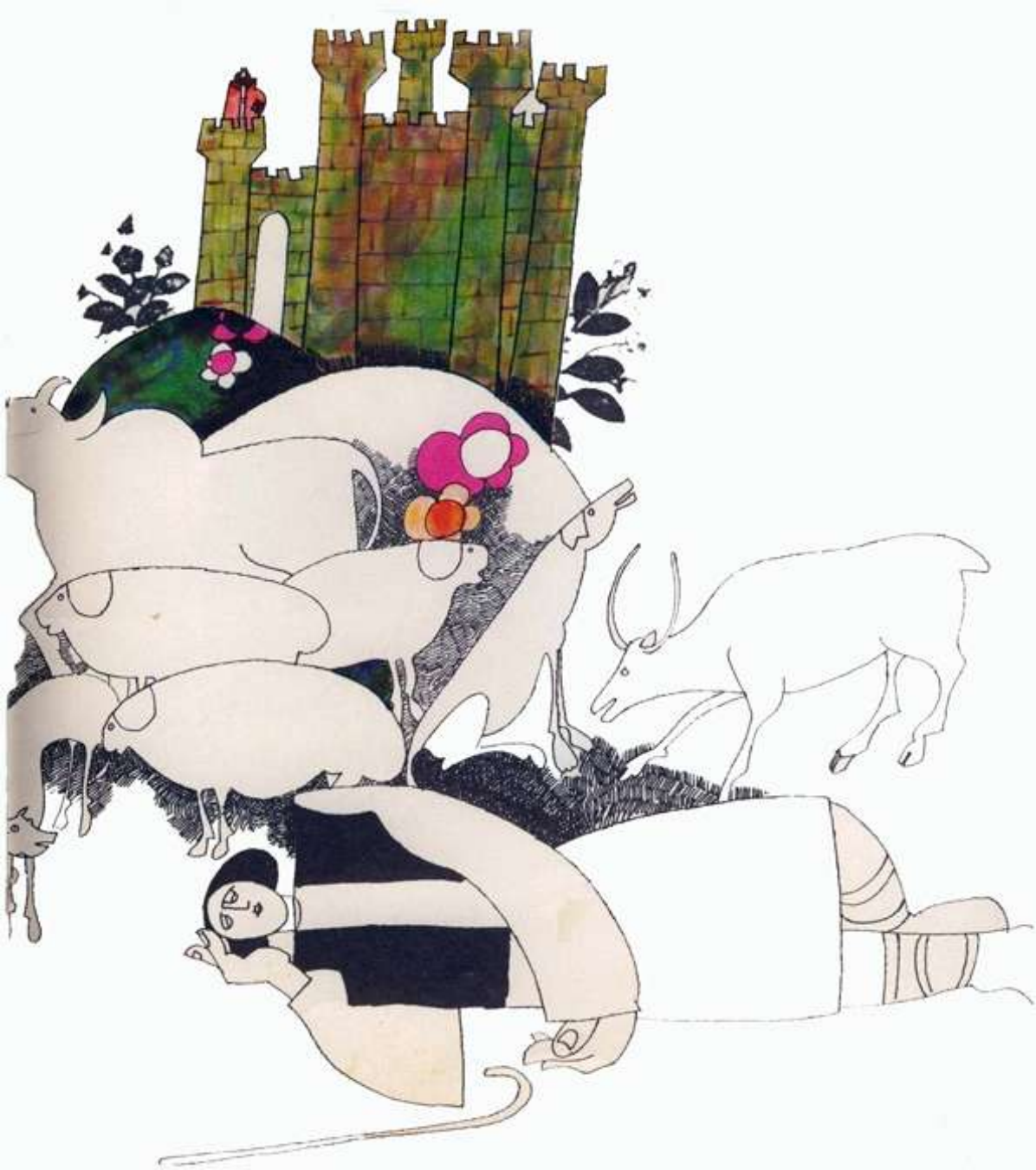
جبهای ارغوانی رنگ و بلند بر دوش داشت و تاجی از طلا بر سر می گذاشت .

جمشید گلهها ، سگها ، پرندهها و مردمش را خیلی دوست داشت . از صبح

که از خواب پا می شد ، تا آخر شب ، همش در این فکر بود که غذای بهتری

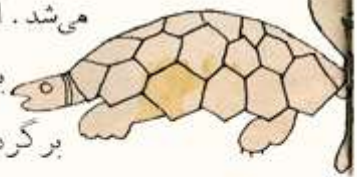
بخورند و جای بهتری داشته باشند و خسته نشوند .





صبح که می شد جمشید می رفت روی بام قصرش که بالای تپه بلندی بود و چلچله‌ها را که دور تا دور بام قصر روی کنگره‌ها در خواب بودند، بیدار می کرد و می گفت: « بروید و مردم را بیدار کنید. »

مردم که دور و بر قصر جمشید زندگی می کردند، با آواز چلچله‌ها از خواب بیدار می شدند. می رفتند سر چشمه‌ها دست و روی شان را می شستند و به مرغزارها می رفتند. گاوها با صدای بمشان آواز می خواندند و بره‌ها با صدای زیر از دور به آن‌ها جواب می دادند. گوسفندها از خوشحالی با هم شاخبازی می کردند و سگ‌ها مواظب بودند که بره‌ای یا گوساله‌ای گم نشود. نزدیکی‌های ظهر مردم و گله‌ها از هر طرف به ته زمین، به کوه‌ها، می رسیدند و زیر سایه تخته‌سنگ‌ها و درخت‌ها می خوابیدند. وقتی خواب بودند، جمشید از روی بام قصرش مواظب آن‌ها بود و از دور به هر طرف نگاه می کرد. طرف‌های عصر دلش برای همه‌شان تنگ می شد. آخر درست یک روز بود که آن‌ها را ندیده بود و با آن‌ها صحبت نکرده بود. چلچله‌ها را می فرستاد، به مردم پیغام می داد که: دارد شب می شود، برگریدید و گرنه گله‌های گاو و گوسفند توی کوه و جنگل گم و گور می شوند. آن وقت چوپان‌ها پامی شدند نی لبک می زدند. گاوها و گوسفندها و سگ‌ها از خواب





نیمه روز بیدار می شدند و خوش خوشک
از هر سوی زمین پیش جمشید بر می گشتند.
قصر جمشید، سرخ و سفید، از دور، از همه
جا پیدا بود. قصری بود بلند، بالای تپه ای
پُر گل و گیاه که سرش در ابرها کم شده
بود.

وقتی مردم و گله ها نزدیک می شدند،
جمشید با جبه ارغوانیش از قصر بیرون
می آمد، سوار اسب سفیدش می شد و
پیش آن ها می رفت، حالتان را می پرسید،
بره ها و سگ ها را می بوسید و به در دل
چوپان ها گوش می کرد و از اینکه همه
آن ها را دوباره می دید، خوشحال می شد
و دیگر احساس تنهایی نمی کرد.

سال ها گذشت؛ مردم، گله ها، سگ ها
و پرنده ها همه خوشحال بودند و در روزگار

پادشاهی جمشید که زمستان بود و که تابستان،
نه بیماری بود و نه مرگ و جمشید سیصد-
سال پادشاهی کرد .

کم کم زمین از گاوها ، گوسفندها ،
سگها، پرندها و مردم پُر شد و در روی
زمین ، دیگر جایی برای چریدن نمانده بود.
گلهها هر چه علف بود چریده بودند و هر چه
آب بود تمام کرده بودند و مردم گرسنه بودند؛
چون نه شیر بود و نه پنیر و نه دانه که نان
کنند و بخورند .

دیگر چوپانها نمی زدند، گوسفندها
شاخبازی نمی کردند و سگها به دنبال گلهها
نمی رفتند .

جمشید غصه می خورد ، نمی دانست چه
بکند . آخر او که نمی توانست زمین را
بزرگ کند ، او که نمی خواست از زیاد شدن



گله‌ها و مردم جلوگیری کند.

عاقبت به فکرش رسید که پیش هر مُزد ، خدای خدایان، برود و از او بخواهد که یک کاری بکند تا کسی گرسنه نماند ، اما چطور به آسمان‌ها برود ؛ با اسب که نمی‌شد به آسمان رفت .

سرانجام رفت پیش عقاب‌ها ، به آن‌ها گفت :

« ای عقاب‌های من! حاضرید مرا پیش هر مزد بپرید تا برای مردم ، گله‌ها ، سگ‌ها و پرنده‌ها جای بیشتر و غذای بیشتری تهیه کنم ؟ »
عقاب‌ها خسته بودند ، ولی اسم غذا را که شنیدند، از جا پریدند و گفتند :
« بله بله ، حاضریم . »

جمشید تخت زرین شاهی را بر بام قصر برد و به هر گوشه آن پای دو عقاب را بست .

برای سفر دور و دراز خود و عقاب‌ها غذای کافی روی تخت گذاشت .
با مردم و گله‌ها و سگ‌ها و پرنده‌هایش خداحافظی کرد و از چهارتا عقاب خواست که بپرند و چهار عقاب دیگر هر کدام یک گوشه تخت جمشید نشستند .

تخت از روی بام قصر ، بلند شد و جمشید و عقاب‌ها به آسمان رفتند .



کم کم قصر و مردم و گل‌ها کوچکتر می‌شدند. بعد زمین به‌صورت کرهٔ کوچکی درآمد. وقتی جمشید دید که چهارتا عقاب خسته شده‌اند، از چهارتای دیگر خواست که بپرند و آن چهارتای اولی روی تخت نشستند و همین‌طور عقاب‌ها جا عوض می‌کردند و خستگی در می‌کردند.

جمشید روزها رفت و رفت و رفت. هوا تاریک شد و روشن شد و باز تاریک شد و روشن شد، تا یک شب به‌تازدیک ماه رسید. از دور فریاد زد:

«ای ماه! من جمشید، شاه زمینم، می‌خواهم بروم پیش هر مزد مرا

می‌بری؟»

ماه به‌او نگاهی کرد و گفت:

«تو را می‌شناسم. زمین کوچک تو را هر شب می‌بینم. بیا با عقاب‌هایت پشت

من بنشین تا تو را پیش هر مزد ببرم.»

جمشید از ماه تشکر کرد و عقاب‌ها پریدند پشت ماه. تخت بر ماه نشست و

ماه رفت و رفت و رفت تا به کوه‌ها رسید، گفت:

«ای جمشید شاه! من دیگر باید بروم. تو اینجا ستاره‌ها را صدا کن، آن‌ها

می‌آیند و تو را پیش هر مزد می‌برند.»

جمشید با عقاب‌ها سوار بر تخت، به کوه رفت و ستاره‌ها را صدا زد. ستاره‌ها ریختند دور و بر جمشید شاه.

جمشید گفت:

«ای ستاره‌ها! من جمشید، شاه‌زمینم. می‌خواهم بروم پیش هرمزد، مرا

می‌برید؟»

ستاره‌ها گفتند:

«تو را می‌شناسیم. زمین کوچک تو را هر شب می‌بینیم. بیا روی پشت ما بنشین

تا تو را ببریم.»

جمشید پرید روی پشت یکی از ستاره‌ها و ستاره توی آسمان‌ها رفت و رفت و

رفت تا به کپکشان رسید.

جمشید پرسید: «این چیست؟»

ستاره گفت:

«این سنگفرش خانه هرمزد است.»

جمشید پرید روی کپکشان و آن دور دست‌ها هرمزد را دید که بر تخت

نشسته. دوید و دوید و دوید تا به تخت هرمزد رسید، تعظیمی کرد و گفت:



« ای هر مزد! زمین تو کوچک است و مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرندوها زیاد شده‌اند. دیگر غذا نیست، آب نیست، جا نیست. همه گرسنه‌اند. یک کاری بکن، زمین را بزرگ کن. »

هر مزد گفت: « چون تو شاه خوبی هستی زمین تو را یک سوم بزرگتر می‌کنم. شاقی با دسته زرین به جمشید داد و گفت:

« به زمین برگرد و این شاقدا بر پشت زمین بزن و بگو:

ای زمین! این دستور هر مزد است که گشادتر و

پهن‌تر شوی تا گله‌ها، سگ‌ها، پرندوها و

مردم را بر تو جای دهم. »

جمشید خوشحال شد، دست هر مزد را بوسید

و از شادی اشک در چشم‌هایش جمع شد.

برگشت و دیوان دیوان از روی کهکشان گذشت.

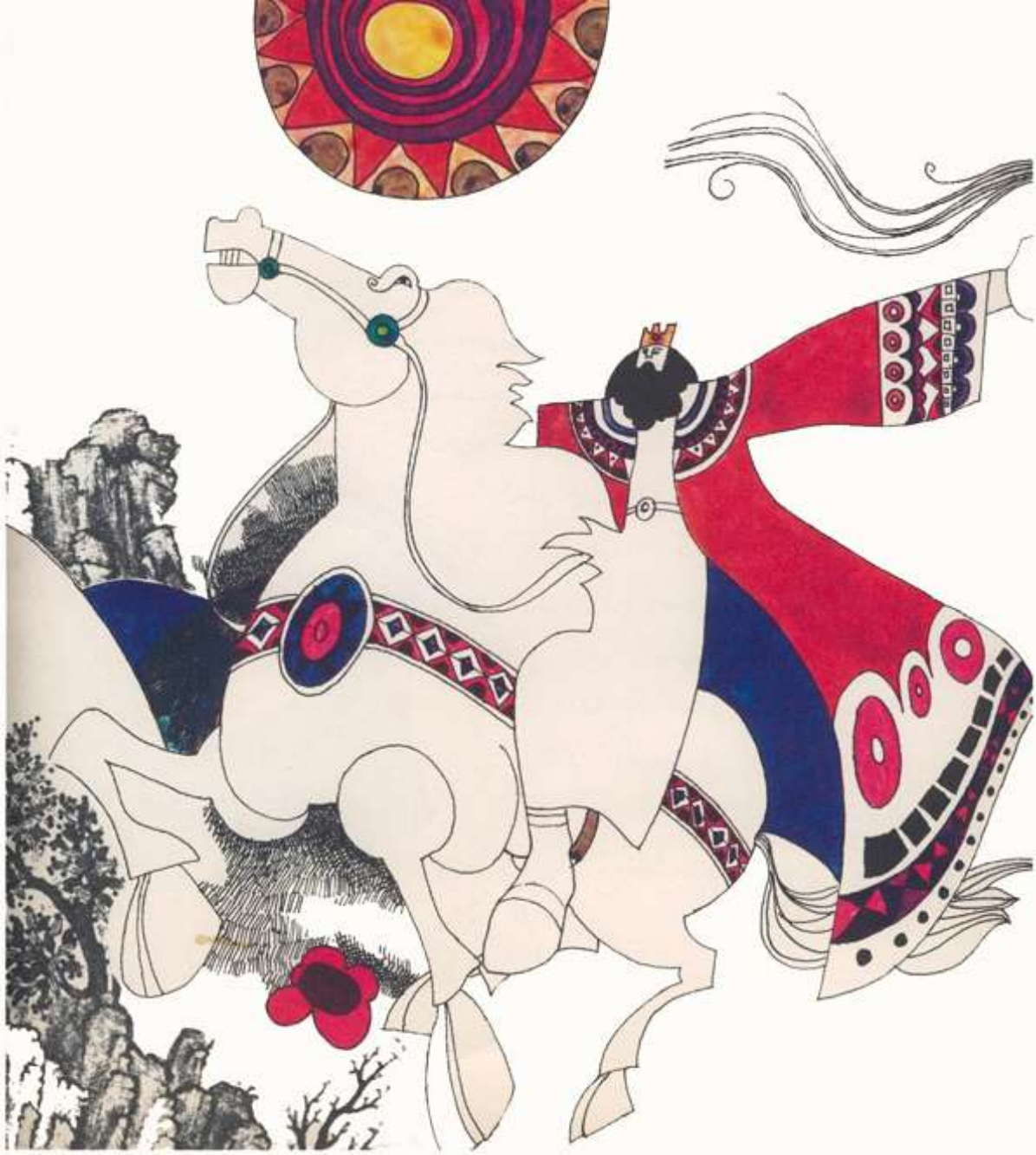
دید همان ستاره‌ای که او را آورده بود، همانجا

منتظر اوست. پرید پشت ستاره و گفت:

« ستاره جان، مرا سر کوه‌ها بتر! »

ستاره او را به سر کوه‌ها آورد. ماه منتظرش بود و جمشید و عقاب‌ها را



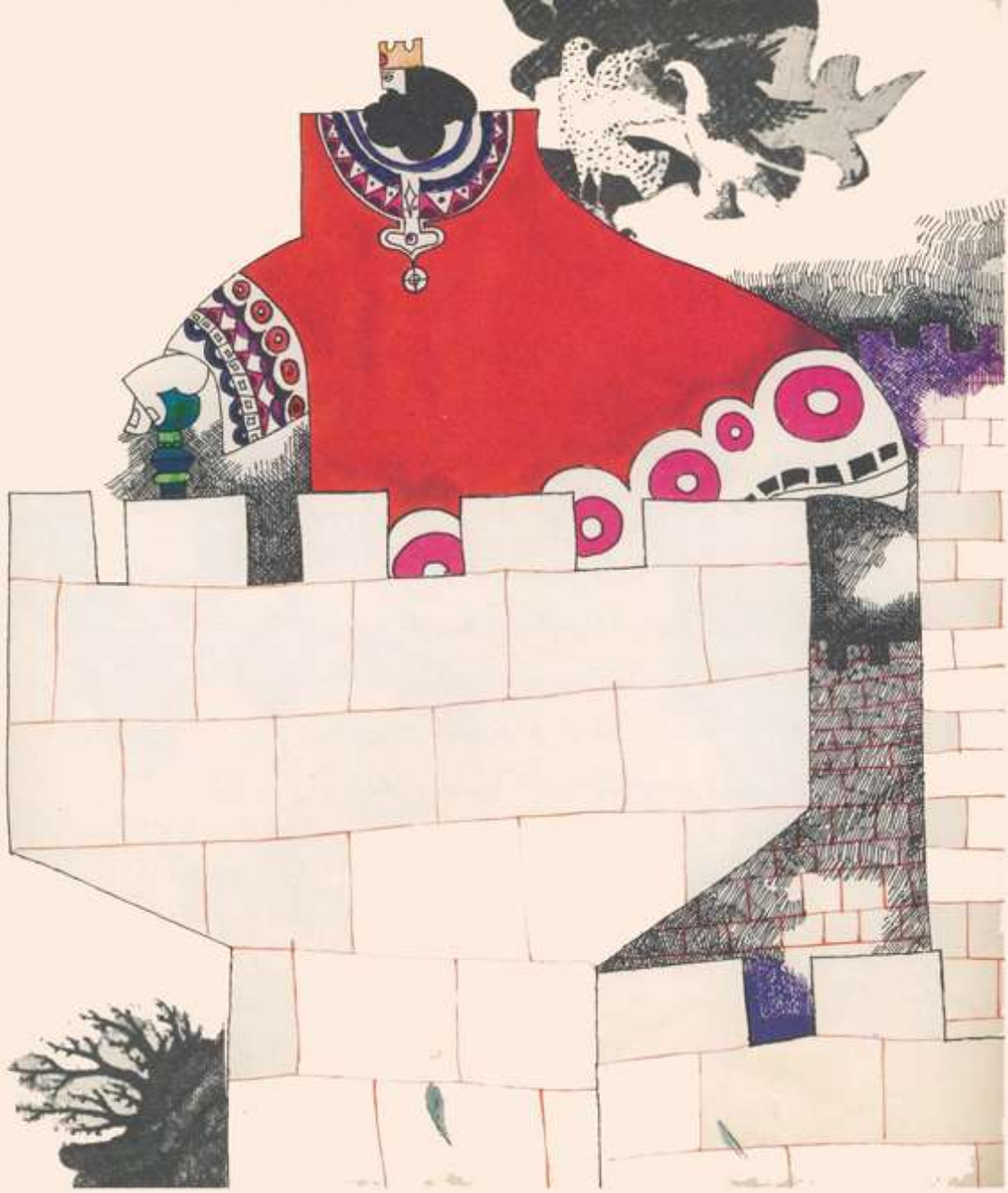


سوار کرد و بالای قصرش آورد. جمشیدشاه از ماه تشکر کرد و با عقاب‌هایش به‌سوی زمین پرواز کرد. از دور، از آسمان، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها را دید که خسته و گرسنه، دور و بر قصر افتاده بودند. جمشید روی بام قصرش فرود آمد. از تخت پایین پرید و رفت سوار اسبش شد. شلاق دسته‌طلایی را به‌دست گرفت و به‌هر سو تاخت. شلاق را به‌زمین زد و گفت:

«ای زمین! این دستور هر مزد است که گشاد تر و پهن تر شوی تا گله‌ها و سگ‌ها و پرنده‌ها و مردم را بر تو جای دهم.»

شلاق را به‌کوه‌ها زد. کوه‌ها پشت خم کردند، کوتاه شدند و دور شدند و زمین پهن شد و پهن تر شد و یک‌سوم بزرگ شد. ناگهان از زمین‌های تازه، علف بیرون آمد. آب بیرون آمد. گله‌ها شادان به‌سوی زمین‌های تازه دویدند. چوپان‌ها فریاد شادی کشیدند و با گله‌ها و سگ‌ها به‌کوه‌ها و صحرا رفتند و جمشید به‌هر سو می‌رفت. با اینکه خسته شده بود، باز نمی‌ایستاد. مردم را خبر می‌کرد که به زمین‌های تازه بروند، به آن‌ها می‌گفت:

«فرزندان من! دیگر گرسنگی تمام شد، دنیا بزرگ شده است. بروید و شاد باشید!»



وقتی همهٔ مردم و گله‌ها و پرنده‌ها شادان به سوی زمین‌های تازه رفتند ، جمشیدشاه خسته و تنها به قصرش برگشت و روی تختش افتاد ، مثل اینکه سال‌ها پیر شده بود ! هرگز اینقدر خسته نشده بود ، اما دلش شاد بود : بگذار او خسته و پیر شود اما مردم شاد و خوشحال باشند .

طرف‌های عصر رفت به‌سرِ بام ، به‌دور دست نگاه کرد . کوه‌ها خیلی دور شده بودند و گله‌ها هنوز به‌تورنیا نرسیده بودند . احساس کرد دلش برای مردم ، گله‌ها ، سگ‌ها و پرنده‌ها تنگ شده . خواست به‌چلچله‌ها بگوید تا بروند و آن‌ها را خبر کنند که برگردند ، اما فکر کرد : نه ، بهتر است او تنها بماند و گله‌هایش خوب بچرند . زمین بزرگ شده بود و دو روز طول می‌کشید تا گله‌ها به‌تورن زمین برسند و برگردند . ناچار جمشید بالای قصرش نشست و به‌دور دست‌ها ، به‌آنجا که

گله‌ها و مردم در سایهٔ کوه‌ها کم شده بودند ، نگاه کرد و بعد به‌چلچله‌ها که دور و بَرش روی بام نشسته بودند و باهم جیک جیک می‌کردند ، گفت : « بروید و به‌مردم بگویید فردا صبح که آفتاب بالا آمد ، با گله‌هاشان راه بیفتند و برگردند تا عصر به‌اینجا برسند . آخر خسته می‌شوند و همه‌اش که نمی‌شود توی این دنیا راه رفت ! » چلچله‌ها رفتند و صفِ آن‌ها در آسمان از چشم جمشید



شاه ناپدید شد. دیگر شب شده بود و این اولین شبی بود که جمشید در قصرش تنها می ماند و صدای گاوها و گوسفندها و زنگوله هاشان را در آن تنگ غروب نمی شنید. دلش گرفته بود، اما باز هم خوشحال بود، می دانست دیگر هیچکس گرسنه نیست، می دانست توی چشمه ها آب پر است و علف ها دارند مثل گذشته بلند می شوند ... همانجا روی بام قصر خوابش برد.

فردا عصر کله ها، سگ ها و مردم باز گشتند. همه شاد و خوشحال بودند. چوپان ها نی می زدند، گاوها با صدای بمشان آواز می خواندند، پردها با صدای زیرشان به آن ها جواب می دادند و گوسفندها از خوشحالی با هم شاخبازی می کردند.

سال ها گذشت. در پادشاهی جمشید نه زمستان بود و نه تابستان، نه بیماری بود و نه مرگ و جمشید شاه شصت سال دیگر پادشاهی کرد.

باز زمین از کله ها، سگ ها پرنده ها و مردم پر شد و در روی زمین جایی برای چریدن نمانده بود. دیگر چوپان ها نی نمی زدند، دیگر گوسفندها شاخبازی نمی کردند و سگ ها بدنبال کله ها نمی رفتند.

جمشید باز به سراغ عتاب ها رفت و با عتاب ها به سراغ ماه رفت و با ماه به سراغ ستاره ها رفت و با ستاره ای پیش هر مرد، که تخمش روی کپکشان بود،





رفت. از روی کپکشان دوید، به هر مُزد رسید، تعظیم کرد و گفت:

« ای هر مزد! زمینِ تو باز کوچک شده است و مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها زیاد شده‌اند. دیگر غذا نیست، آب نیست. همه گرسنه‌اند، زمین را بزرگ کن. »

هر مزد به او شلاقی داد با دستۀ سیمین و گفت: « به زمین برگرد و این شلاق را بر پشت زمین بزن و بگو: ای زمین! این دستور هر مزد است که گشادتر و پهن‌تر شوی... »

جمشید خوشحال شد. مثل دفعهٔ پیش به زمین برگشت و زمین را بزرگ کرد: کوه‌ها دورتر و کوتاه‌تر شدند و زمینِ دوسوم بزرگ شد.

باز صدای نئی لبکی چوپان‌ها، آواز بزم گاوها و آواز زیر پرما بلند شد. باز گوسفندها شاخبازی می‌کردند و همه در میان جلگه‌های سبز و پُر علف به سمت کوه‌های تو زمین می‌رفتند، اما حالا دیگر سه چهار روز طول می‌کشید تا دوباره پیش جمشید برگردند. جمشید خیلی تنها بود، خیلی غصه می‌خورد! اما وقتی می‌دید که مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌هایش همه شادند، خوشحال می‌شد. با خودش می‌گفت: عیبی ندارد، بگذار من تنهایی تنها باشم، اما مردم و گله‌ها و



سگ‌ها و پرنده‌هایم شاد و سیر باشند!

سال‌ها گذشت، در پادشاهی جمشید نه زمستان بود و نه تابستان، نه بیماری بود و نه مرگ، همه شاد بودند: جمشید نهمصد سال دیگر پادشاهی کرد.

باز هم مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها زیاد شدند و باز همه خسته و گرسنه ماندند و باز جمشید پیش هر مزد رفت، اما این بار از هر مزد خواست که زمین را خیلی بزرگ کند: آنقدر که مردم و گله‌ها و سگ‌ها و پرنده‌ها هیچ وقت گرسنه نمانند و هیچ وقت جا کم نیاید.

هر مزد لبخندی زد و گفت:

«ای جمشید! اگر زمین اینقدر بزرگ شود، تو دیگر خیلی تنها خواهی-

شد.»

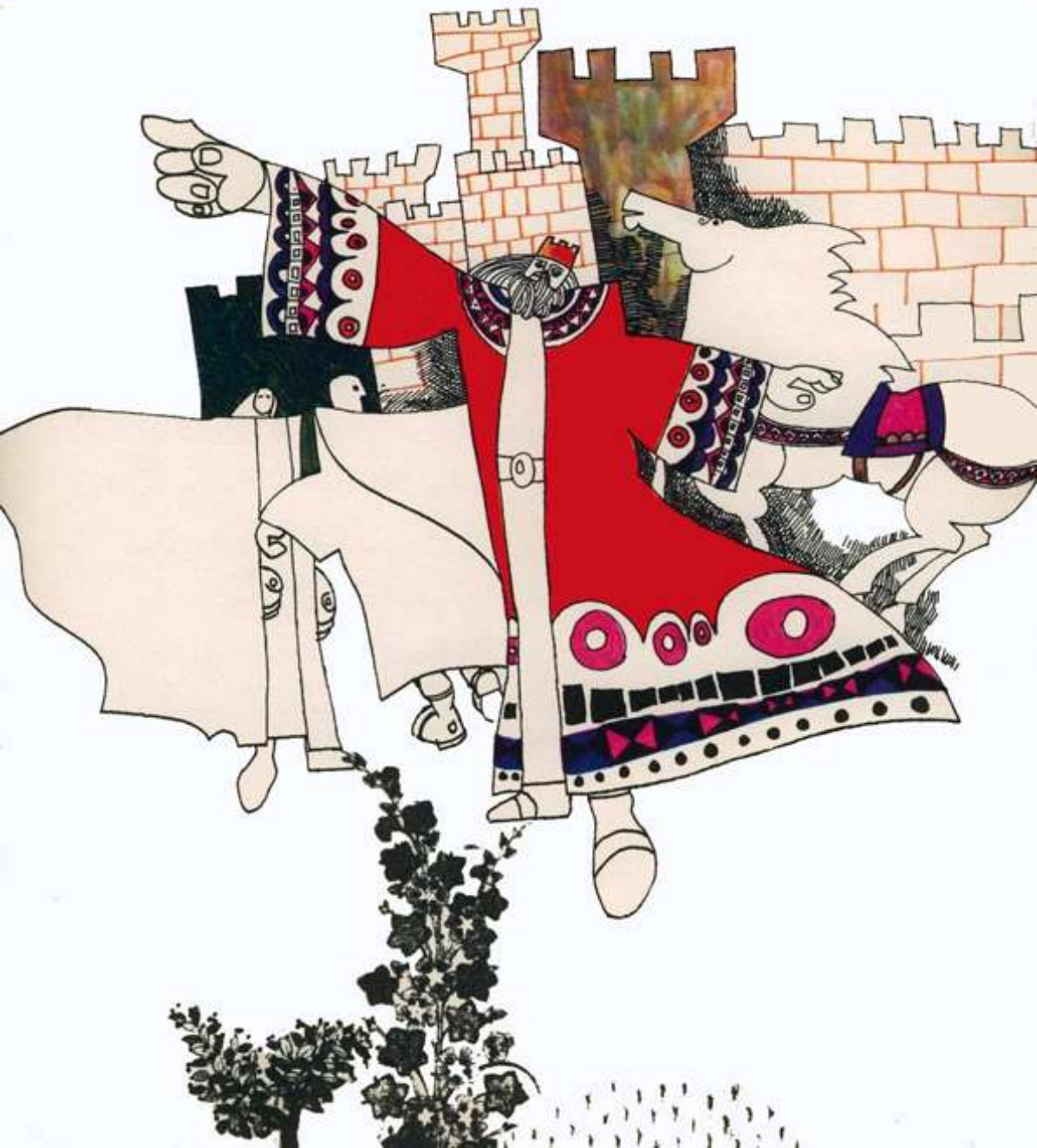
و جمشید ناگهان احساس کرد که تنهای تنها است! دلش از غصه ریخت پایین،

اما بخودش گفت:

«ای جمشید! خوشبختی تو یک نفر مهمتر است یا خوشبختی همه مردم،

گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها؟ اگر لازم باشد تو به خاطر آن‌ها سختی بکشی، چه اشکالی دارد؟ از این گذشته، آن‌ها تورا فراموش نمی‌کنند، آن‌ها تورا دوست دارند





و به تو حتماً سر می زنند . »

به هر مزد گفت : « باشد ! من می پذیرم ، اما تو زمین را خیلی بزرگ کن . »
این بار هر مزد به او شلاق با دسته پولادین داد تا بر پشت زمین بزند و
نخواهد که پهن تر و دورتر شود و به او گفت :

« این بار زمین خیلی بزرگ می شود ، هر قدر بروند به تو آن نمی رسند . روی
زمین دریاها می آید ، جنگل ها می آید . »

جمشید خوشحال برگشت . در این سفر پیر شده بود . موهای سپید و بلندی
روی شانه هایش ریخته بود . ریش سپیدش تا سینه اش می رسید . پشتش کمی خم شده
بود . وقتی به بام قصر رسید ، فریاد زد :

« اسبم را حاضر کنید ! »

شلاق دسته پولادین را به دست گرفت . جبهه ارغوانیش را بر شانه ها استوار
کرد ، بر اسب نشست و تاخت و تاخت و تاخت . با شلاق بر پشت زمین و کوهها
می زد و فریاد می کشید :

« این فرمان هر مزد خدای خدایان است : دور شوید ، پهن شوید و برای مردم ،
گله ها ، سگ ها و پرندوها جای تازه باز کنید ! »

و کوهها پشتشان را خم می کردند و می دویدند و دور می شدند . بعضی جاها زمین

پهن می‌شد، فرو می‌نشست و آب‌رودها فریادکشان در گودی‌ها می‌ریخت. چندبار جمشید و اسبش در میان آب‌ها گیر افتادند و به‌زحمت از دریا بیرون آمدند. پشت سر جمشید، بر زمین، جنگل‌ها سبز می‌شد. از فریادش کوه‌ها فرو می‌ریخت و او به‌هر سو می‌تاخت و می‌تاخت.

مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها، که شکفت زده گرد قصر جمشید ایستاده بودند، دیدند که زمین بزرگ شد و بزرگ شد و دور شد و دیگر جمشید پیدایش نشد. همه گمان کردند که جمشید یا غرق شده یا در جنگل‌ها گم شده است. عصر شد، جمشید نیامد. صبح شد، جمشید نیامد. زن‌ها دیگر آرام آرام گریه می‌کردند. گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها اشک می‌ریختند. هیچکس چیزی نمی‌خورد. همه می‌ترسیدند. جمشید گم شده بود.

سرانجام یک روز صبح از دور اسب جمشید را دیدند که آرام و خسته به سوی قصر می‌آید. همه فریاد کشیدند و به پیش دویدند و از نزدیک دیدند که جمشید خسته روی اسب افتاده و دست‌هایش از هر سو آویزان است و نوک شاقی که در دستش مانده، بر زمین کشیده می‌شود.







جمشید را از اسب فرود آوردند. به قصر بردند و روزها به پرستاری او پرداختند تا کمی بهتر شد و چشم‌هایش را باز کرد، وقتی مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها را دور و بر خود دید، گفت:

« اینجا چه می‌کنید؟ شما باید بروید، زمین را برای شما بزرگ کرده‌ام، خیلی بزرگ! زود بروید و گرنه گرسنه می‌مانید.»

مردم از سلامت او شاد شدند و کم‌کم رفتند.

جمشید به بالای قصرش رفت و مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها را دید که از هر سو بر دشت‌های فراخ و بی‌پایان می‌روند و از دور صدای بزم گاوها، صدای زیر برده‌ها و آواز زنگوله‌ها و سگ‌ها را شنید که دور می‌شد و دورتر می‌شد.

کم‌کم هوا تاریک شد و جمشید بر بام قصر ماند.

فردا گذشت، پس فردا گذشت و خبری از مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها نشد. از هیچ‌جای دشت‌ها صدایی بلند نمی‌شد.

تا چشم‌کار می‌کرد غلف بود و چشمه و جنگل.

روزها از پس یکدیگر گذشت.

جمشید فکر نمی کرد که زمین این همه بزرگ شده باشد .
به چلچله هایی که دور و برش بودند ، گفت :
« بروید و به مردم ، گله ها ، سگ ها و پرنده ها بگویید که
برگردند . »

چلچله ها هم رفتند . زمین آنقدر بزرگ شده بود که کسی به تو
آن نمی رسید تا برگردد .

جمشید از بام قصر پایین نمی آمد . پیر و خسته و گرسنه در
آنجا مانده بود . روی تخت زربینش نشسته بود . دستش را بالای
پیشانی گرفته بود و به دور دست ها نگاه می کرد .

سال ها گذشت . دیگر چشم های جمشید جایی را نمی دید .
اما همانطور بالای قصر نشسته بود و به مردم ، گله ها ، سگ ها
و پرنده هایش فکر می کرد . تا یک روز دو چلچله ، که راهشان را
گم کرده بودند ، از دور قصر جمشید را دیدند .
آنقدر گل و گیاه روی دیوارها و پنجره های قصر سبز شده بود
که دیگر خود قصر دیده نمی شد .



چلچله‌ها از این کوه گل خوششان آمد، اولی به‌دومی گفت:

«خواهر جان، بیا برویم بالای آن کوه بنشینیم.»

جمشید صدای آن‌ها را شنید. از جا جهید و فریاد زد: «چلچله‌ها، چلچله‌های

من، کجا بید؟»

چلچله‌ها اول ترسیدند و بعد که او را دیدند، به‌سوی او آمدند. روی شانه‌هایش

نشستند و به‌او گفتند:

«تو کی هستی؟»

جمشید گفت: «من! مرا نمی‌شناسید؟ من جمشیدشاه، شاه مردم، گله‌ها،

سگ‌ها و پرنده‌ها.»

پرنده‌ها اول به‌هم و بعد به‌او نگاهی کردند و با تعجب پرسیدند:

«تو جمشیدشاهی؟ وقتی ما کوچک بودیم مادرمان شب‌ها توی لانه از قول

مادرش قصه‌تورا برای ما می‌گفت، اما او می‌گفت تو درشت‌اندام و قوی بوده‌ای.»

جمشید آهی کشید و گفت:

«بله! اما آنوقت‌ها گذشت. حالا پیر شده‌ام و نه کسی سراغ مرا می‌گیرد و

نه خبری از کسی دارم. نمی‌دانم چه به‌سر مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌هایم آمده

است.»



پرنده‌ها گفتند: « همه خوبند. »

جمشید گفت: « مرا فراموش کرده‌اند؟ »

پرنده‌ها گفتند: « نه، آن‌ها همه‌اش فکر تو اند و می‌خواهند پیش تو برگردند، اما خیلی زیاد شده‌اند و دیگر نمی‌شود برگردند. آن‌ها مجبورند به تهِ دنیا بروند تا زمین‌های بیشتری در راهشان باشد و گرنه همه از گرسنگی و تشنگی می‌میرند. »
جمشید فکر کرد و دید راست می‌گویند. پس او دیگر آن‌ها را نمی‌دید، ولی وقتی فکر کرد که آن‌ها خوشبختند، گفت:

« پس می‌شود خواهش کنم برای من کاری بکنید؟ »

چلچله‌ها گفتند: « بله، حتماً. »

جمشید گفت: « برای من هر سال خبری بیاورید. پیش من بیایید و بگویند مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌هایم چطورند. »

چلچله‌ها پذیرفتند و جمشید آن‌ها را بوسید و آن‌ها دور و بر قصر جمشید چرخ می‌زدند و پَر زدند و رفتند.

از آن وقت، هر سال چلچله‌ها سفر می‌کنند. می‌آیند پیش مردم و بعد می‌روند و به جمشید خبر می‌دهند که مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها چطورند.
و دل جمشید به همین خبر خوش است.





«جمشید شاه» نخستین کتاب سازمان انتشارات کانون، از سری
افسانه‌های کهن ایرانی است. افسانه‌هایی که از هزاره‌سال پیش
برای ما به یادگار مانده است.
با خواندن این افسانه‌های شیرین و دلنشین، با تاریخ و روش
زندگی و عقیده‌های مردم ایران، در گذشته‌های دور آشنا می‌شوید.



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

با جلد شمیز ۳۰ ریال
بها :
با جلد اعلا ۶۵ ریال

چاپ شرکت سهامی افست
www.parand.se